

[بخش اول]

پسر دختر را گم می کند

هر وقت یاد میسرم می افم، قول از هر چیز به سرش فکر می کنم. همه چیز از شکلش سر شروع می شود. اولین بار از پشت سر بود کم دیده ام و چیز جالبی که در باره ی آن خرم یا جالب کرد زاورهاش بود. مثال مغز سفت و سخت و درختان بنگ دانته فریت یا سنگواره ای بود در بستر رودخانه سرش همان شکلی بود که در دوره ی دیکتوریا به آن سر خوش حالت می گفتند. مراحلی می توانستی شکل جمعیتش را تصور کنی. هر چقدر می که او را از سرش شرفا ختم.

به آن چه داخل از سر بود هم فکر می کنم. به ذهنش، مغزش، تمام آن عصب های پیچ در پیچ و فکریهای که مثل هزارپاهایی وحشیانه و سریع از میان آن عصب ها می گذرند. مثل بچه ها برای خودم تصویری می سازم از این که مغزش را باز کرده ام و با کجکامی آنرا بررسی می کنم تا بتوانم با دنبال کردن و گرفتن آن هزارپاهای و تکاملشان بدانم در سرش چه می گذرد.

به چی فکر می کنی ایسی؟ که این سوالی است که همیشه در طول زندگی مشترکمان پرسیده ام. هر چند سوالی نیست که همیشه با صدای بلند پرسیده باشم یا برای برایش وجود داشته باشد. فکر می کنم این سوالها مثل ابری طولانی است که بر سر هر زندگی مشترکی سایه انداخته. به چی فکر می کنی؟ به احساسی داری؟ تو محاکم هستی؟ ما با هم چه کرده ایم؟ در آینده چه کار خواهیم کرد؟ و چه بر سر هم خواهیم آورد؟

تیک دان^۱ روزگم شدن

هر وقت یاد همسر می افتم، قبل از هر چیز به سرش فکر می کنم. همه چیز از شکل سر شروع می شود. اولین بار از پشت سر بود که دیدمش و چیز جالبی که در پاره‌ی آن ظرم را جلب کرد زاویه‌اش بود؛ مثل مغز سفت و سخت و درخشان یک دانه ذرت یا سنگواره‌ای بود در بستر رودخانه. سرش همان شکلی بود که در دوره‌ی ویکتوریا به آن سر خوش حالت می گفتند. به راحتی می توانستی شکل جمجمه‌اش را تصور کنی. هر حال من که او را از سرش شناختم.

به آن چه داخل آن سر بود هم فکر می کنم، به ذهنش، مغزش. تمام آن عصب‌های بیخ‌ریج و فکریایی که مثل هزارپاهایی وحشت‌زده و سریع از میان آن عصب‌ها می‌گذرند. مثل بچه‌ها برای خودم تصویری می‌سازم از این که مغزش را باز کرده‌ام و با حکاکوی آن‌را بررسی می‌کنم تا بتوانم با دنبال کردن و گرفتن آن هزارپاهای گذشتن‌شان بفهمم در سرش چه می‌گذرد.

«چه چی فکر می‌کنی ای می‌آی؟» این سؤالی است که همیشه در طول زندگی مشترک‌مان پرسیده‌ام. هر چند سؤالی نیست که همیشه با صدای بلند پرسیده باشم یا حتی برایش وجود داشته باشد. فکر می‌کنم این سؤال‌ها مثل ابری طوفان‌زاست که بر سر هر زندگی مشترکی سایه انداخته: به چی فکر می‌کنی؟ چه احساسی داری؟ تو سلاکی هستی؟ ما با هم چه کرده‌ایم؟ در آینده چه کار خواهیم کرد؟ و چه بر سر هم خواهیم آورد؟

1. Nick Dunne
2. Amy

بخش اول: پسر دختر را گم می‌کند | ۱۵

بود، و مجبور بود در خانه‌ای زندگی کند که همیشه مسخره‌اش کرده بود. خوب، از نظر من اگر یکی از طرفین راضی نباشند، چیزی به نام تفاهم وجود خارجی نخواهد داشت، اما به هر حال قرار بود این مسئله به شکل یک تفاهم به نظر برسد. یکی از ما دو نفر همیشه عصبانی بود و معمولاً آن یک نفر، ایمی بود.

ایمی در این مورد خاص نباید مرا سرزنش کنی. باید از میسوری ناراضی باشی و شکایت کنی. اقتصاد، بدشانسی، پدر و مادرم، پدر و مادرت، اینترنت و آدم‌هایی را که از آن استفاده می‌کنند، سرزنش کن. قبلاً نویسنده بودم. درباره‌ی تلویزیون، فیلم‌ها و کتاب‌ها می‌نوشتم. دوره‌ای که مردم کتاب و روزنامه‌های چاپی می‌خواندند، زمانی که دیگران به تفرکاتم اهمیت می‌دادند. اواخر دهه‌ی نود به نیویورک آمدم؛ آخرین روزهای دوران یافتماری که کسی دیگر به خاطر نمی‌آورد. نیویورک پر از نویسنده بود، نویسندگانی واقعی، چراکه مجله زیاد بود، مجله‌های واقعی. زمانی که اینترنت مثل حیوانی دست‌آموز در گوشه‌ای خلوت از دنیای انتشارات نگهداری می‌شد. با آن بازی می‌کردند و وقتی قلاده‌برگردن می‌رقصید، به تماشایش می‌نشستند. بامزه و بی‌خطر بود و از این که نصفه‌شب به سراغ‌تان بیاید و شما را بکشد، واهمه‌ای نداشتید. به دوره‌ای فکر کنید که فارغ‌التحصیلان دانشگاه می‌توانستند به نیویورک بیایند و با نوشتن امرار معاش کنند. فکرش را هم نمی‌کردیم که بعد از یک دهه، تمام این شغل‌ها محو و نابود شوند.

ده سال صاحب شغلی بودم و بعد، دیگر آن شغل را نداشتم. به همین سرعت اتفاق افتاد. در سراسر کشور، روزنامه‌ها به دلیل اقتصاد بیمار، تسلیم و تعطیل شدند. نویسندگان (نویسندگانی مثل من: رمان‌نویسان جاه‌طلب، متفکران اندیشمند، آدم‌هایی که برای وبلاگ‌نویسی و توییت‌کردن، ذهن‌شان سریع نبود و اساساً برای این کارها پیر بودند، یا برای استفاده از آن‌ها لاج‌بازی می‌کردند) دیگر کارشان تمام بود.

مثل دوزندگان کلاه زن‌ها در قرن هجدهم و سازندگان چرخ‌های درشکه شده بودیم: دوره‌ی ما به پایان رسیده بود. سه هفته بعد از من، ایمی هم شغلش را از دست داد (لان می‌توانم حس کنم که ایمی همیشه مرا زیر نظر داشت. وقتی در حال بحث و جدل درباره‌ی کارم بودم، درحالی که به بداقبالی من لبخندی پیروزمندانه می‌زد، تجربیاتش را در یک جمله به زبان می‌آورد، عبارتی تکراری که منظور مشخصی داشت. جمله این بود: «درست مثل نیک.» جملاتش با این آغاز می‌شد و بعد ادامه پیدا می‌کرد: «درست مثل من.» هر چیز بدی با این آغاز می‌شد). ما دو انسان بالغ بیکار، هفته‌ها را

شش صبح بود که چشم‌هایم را به سرعت باز کردم. مژه‌هایم، نه مثل مرغ‌هایی که بال‌بال می‌زنند و نه مثل لحظه‌ای که انسانی به هوش می‌آید و پلک‌هایش باوقار بالا می‌روند، از هم باز شد. بیدار شدنم غیرارادی بود. حرکت عروسک‌مانند پلک‌ها؛ جهان تاریک است و بعد زمان نمایش فرا می‌رسد. ساعت شش را نشان می‌داد و این اولین چیزی بود که دیدم. به ندرت در ساعت‌های زُند از خواب بیدار می‌شدم. من آدم بیدار شدن‌های غیردقیق بودم. ۸:۴۳، ۱۱:۵۲ یا ۹:۵۶. زندگی برایم با زنگ ساعت و هشدار برای بیدار شدن معنا نداشت.

درست در همان زمان، یعنی ساعت شش، آفتاب بر فراز خط افق تشکیل شده از درخت‌های بلوط بالا آمد و در حال نشان‌دادن روی خشمگینش بود. انعکاس نورش از روی رودخانه مستقیم به سمت خانه‌مان می‌آمد؛ مثل انگشت بلند و سرزنش‌گری که از میان پرده‌ی نازک اتاق خواب‌مان مرا نشانه گرفته بود. انگار مرا متهم می‌کرد: تو را دیده‌اند. تو را خواهند دید.

روی تخت غلت زدم؛ تخت‌مان در نیویورک که در خانه‌ی جدید هم از آن استفاده می‌کردیم. حتا بعد از گذشت دو سال که به آن‌جا نقل مکان کرده بودیم، هنوز به آن‌جا خانه‌ی جدید می‌گفتم، خانه‌ای اجاره‌ای در امتداد رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی که داد می‌زد صاحبش تازه‌به‌دوران رسیده است. از آن جاهایی که از کودکی آرزویش را داشتیم. از آن نوع خانه‌هایی که خیلی زود با آن‌ها انس می‌گیری. بزرگ، بدون مشکل و جدید، جدید و جدید. همان نوع خانه‌هایی که همسر من می‌توانست از آن متنفر باشد و همین‌طور هم بود.

«بمیرم هم وارد این خونه نمی‌شم.» این اولین جمله‌ای بود که به محض رسیدن به خانه به زبان آورد. نوعی تفاهم بود: ایمی خودش می‌خواست به‌جای خریدن خانه، خانه‌ای در زادگاه کوچکم - میسوری - اجاره کنیم، با این اطمینان که مدت زیادی این‌جا نخواهیم ماند.

تنها خانه‌هایی که برای اجاره پیدا می‌شدند مشکلات زیادی داشتند: خانه‌های ارواح که بانک‌ها مالک‌شان بودند و به دلیل ورشکستگی مالکانش تصرف شده بودند، عمارت‌هایی که قیمت‌شان روزبه‌روز در حال کاهش بود و خانه‌هایی که قبل از این که مورد استفاده قرار بگیرند، درشان تخته شده بود. توافق کرده بودیم، اما ایمی از این جنبه به ماجرا نگاه نمی‌کرد. از نظر او، این کار تیر خلاصی بود که از طرف من به قلبش شلیک می‌شد. من او را به یک شهر عصر حجری کشانده بودم که همیشه از آن گریزان